



۲۰۱۶/۱۰/۳۰



حامد نوید

به مناسب هزارمین سال یاد بود رابعه بلخی نخستین شاعره زن در زبان دری

اثر حامد نوید



تبصره نویسنده:

سال ۲۰۰۷ میلادی به صورت تخمینی مصادف می شود به هزارمین سال وفات رابعه بلخی نخستین سخنسرای زن در زبان دری که به حکم برادرش حارث به جرم عشق بزرگش به بکتاش، در حمام قصر کشته شد. به همین مناسبت بود که شام عرفان به بزرگداشت از مقام ادبی رابعه بلخی محفلی داشت نهایت جالب و ارزشمند با گرداندگی آقای ولی پوپل.

درین بزم معنوی قلم بدستان و شعرای افغان با مضامین پُر محتوی و اشعار ناب شان مقام شامخ ادبی رابعه را ارزیابی کردند و زیبایی های سروده های او را ستودند. اینجانب نیز شعری داشتم به گونه چهار پاره که شرحی از زندگانی کوتاه اما پُر بار او بود؛ اینک این شعر و نقاشی ام را که ترجمان احساسم به آن سخنسرای ارجمند است به خدمت تقدیم میدارم که امید است مورد پذیرش خوانندگان ارجمند قرار گیرد. با عرض ادب حامد نوید

بعد از هزار سال و گذشت زمانه ها
با یاد بیگناهی فرزانه دختری
بلخ کهن خموش و از آن اوج دخت مه
هر خشت سالخورده آن شهر خفته نیز
از دوره های اعظمت و فر باستان
از عشق پارسائی و جنگ و ستیزه ها
شام خوش بهار بُد و مه ز آسمان
بنشسته بود دختری آنجا که بی گمان
سرمست از شمیم گل و نگهت چمن
بگشوده لب به وصف طبیعت چنان ز شوق
گاهی ز عشق سوسن و سنبل قلم به کف
گه از فراز طاق نگارین کاخ شعر
از لای شاخه های درختان به سیزه ها
دخت جوان فریفته حُسن بوستان
سرشار جلوه بود که ناگه در آن سکوت
چون نیک بنگرید دلش از طرب تپید
بکتاش برده پی ز غلامان کاخ او
مرغ طرب به سینه او پر زدن گرفت
لیکن بخود نهیب زد و گفت: رابعه!
آیا سزاست دل بدهی از برای او
بکتاش برده ایست به درگاه قصر تو
تو دُخت شاه بلخ و بسی در هوای تو
این را بگفت و دُور ز ایوان کاخ شد
اما شرار دیگری در قلب رابعه
گفتا که چیست؟ بهرچه آنجا ستاده یی
گفتا که پهره دارم و این پاسداریم

دوشینه باز دختر مه از فراز چرخ
اشکی همی فشاند به دامن شهر بلخ
در سینه داشت قصه راز زمانه را
می گفت خامُشانه هزار افسانه را
وز بی ثباتی زمان و فتنه های چرخ
بس خاطرات خرم و بس قصه های تلخ
برکاخ کعب و باغ درختان نظاره داشت
صد ماهتاب رشک بدان ماهپاره داشت
محو شکوه جلوه پروردگار بود
گوئی که او ترانه سرای بهار بود
گاهی نهاده گوش به نجوای شاخه ها
بگشوده چشم دل به خرام ستاره ها
مهتاب نور عشق پیایی همی دمید
چشم فك نظاره گر آن گل امید
آمد صدای سم سواری به گوش او
دانست کیست از کف وی برده هوش او
بر توسن سپید روان بود سوی باغ
رو کرد سوی باغ که گیرد ازو سراغ
آیا مقام خویش ندانی مگر که چیست؟
تو از تبار خسرو و او را ببین که کیست؟
مانند او غلام ترا بشمار است
آیا ترا به کار غلامی چه کار است؟
وانگه که آن سوار به باغ حرم رسید
در شور شد چنان که دلش لاجرم تپید
آیا که نیست خواب به چشمان تو مگر؟
خوشر مرا ز خوردن و خوابست و سیم و زر

لیکن اسیر حلقه مهر و وفاستم
در راه صدق لیک غلام شماستم

وانگه نمود رو بسوی خوابگاه خویش
دستی همی کشید به زلف سیاه خویش

با خود بگفت عشق چه اسرار زندگیست
چون خسروی بکشور دل اصل بندگیست

بر خوابگاه رابعه تابید از سپهر
سرمست از ترانه عشق و سرود مهر

چشمی گشود بر رخ گلزار با سرور
از خنده های روشن خورشید غرق نور

بکتاش را نیافت که گیرد از او خبر
آید به پاسداری کاخم دم دگر

در بند پاس مهر و وفا های اوستم
ورنه چرا چنین به تمنای اوستم

این حلقه تنگتر بشود دور گردنم
بر بال عشق باز بر افلاک پر زخم

در تار و پود عالم هستی تنیده است
رنگ حیات و سبزه و گل سرکشیده است

شادم که سرنوشت من اینسان نوشته اند
کاینسان شرار عشق به جانم سرشته اند

هرچند برده ام به نگاه های دیگران
در روز کارزار اگر افسری کنم

خاموش گشت رابعه و لب فرو بیست
با صد خیال در سر و صد آرزو به دل

آنشب نگاه دُخت جوان تا سحر نخفت
نی مرز دین شناسد و نی مذهب و نژاد

فردا که آفتاب زرفشان نوبهار
دُخت جوان تبسم نازی به چهره داشت

از جا جهید با شعف و سوی باغ دید
جام عقیق لاله و چشم بنفشه ها

چون رابعه بباع شد و هرطرف بدید
لیکن بخود بگفت که چون شب فرا رسد

او پاسدار جان منست و لیک من
دانم که مهر وی بدلم کار ایزد است

هرچند توسنی بکنم تا رهم ز دام
با آنکه درفتاده ام اندر قفس و لیک

باری نگر که نور خدا با چه قدرت
از فیض عشق اوست کزین خاک تیره فام

در راه عشق گرچه غلامم به برده ای
شاید ز خاک طور دمیده روان من

** * **

نقد سخن به گنج معانی همی فزود
با هر ترانه نغمه دل را همی سرود

چندی گذشت و رابعه هرشب ز فیض عشق
با شعر ناب و با غزل آبدار خویش

لیکن به پاس مردی و از غایت ادب
مهر سکوت حرمت وی داشتت روی لب
فارغ ز فتنه ها و ز تهدید روزگار
شاداب و پر طراوت و از غصه بر کنار
وز مرگ شاه بزم طرب شام تار شد
جای پدر به بلخ کهن شهریار شد
بر تخت تکیه داد به رسم ستمگران
تا در حریم کاخ نباشد ز وی نشان
از شعر و ز کتاب نیارد سخن به لب
نی در خور سلاله شاهان با نسب
از بلخ تا دیار بخارا رسیده بود
کآهنگ آن به معبد دل ها تنیده بود
چنگی همی نواخت و نواهی همی سرود
آنجا نشسته است لبی بر سخن گشود
از خامه و زطیع گهربار رابعه است
دارد به لب ترانه چو امواج رود مست
اینسان ز سوز آتش جان نغمه ها کند
هر دم ترانه خواند و شور و نوا کند
سر را بزیر برد و لبی از غضب گزید
بانیست انتقام ز خواهر چنان کشید
وانسان که چشم دهر مثالش ندیده است
جز آن زنی که دست و زبانش بریده است
فریاد زد که رابعه را نزدم آوردید
وانگه به تیغ تیز دل از پیکرش درید

بکتاش نیز عشق بزرگی به سینه داشت
با آنکه همچو شمع سراپا همی گذاخت
آمد بهار دیگر و بکتاش و رابعه
بودند چون دو نخل جوان در کنار هم
تا آنکه کعب دیده فروبست از جهان
حارث چو آن برادر مغرور رابعه
آهنگ جنگ کرد و بسی خلق را بگشت
بکتاش را روانه شهر دگر نمود
زان پس نمود امر که منبعد رابعه
چون شاعری نه شیوه و نی پیشه زن است
لیک کنون که شهرت اشعار رابعه
کس را توان نبود که مانع آن شود
یکشب به بزم شاه بخارا که رودکی
غافل از آنکه حارث مغرور و سنگدل
وانگه بگفت کاین غزل ناب و آتشین
بشنو که او ز عشق پر آشوب برده ای
از شعر اوست کاین دل زیبا پرست من
وز عشق پاک اوست که امشب خروش چنگ
حارث به غیض آمد و اما ز فرط شرم
با خویش عهد کرد که از بهر عزتش
کز مرگ او فسانه بماند به روزگار
تا هیچ زن قلم نستاند به شاعری
حارث چو بازگشت به ایوان کاخ بلخ
تا با دو دست خویش گلویش بیفشرم

رگ میزدند رابعه را با ستمگری
میگفت زیر لب که خدیا تو بنگری
برمن روا برفت از آنرو که يك زنم
دربارگاه عدل تو فریاد میزنم
در خاک و خون بغلتد و بی بال و پر شود
بر عاشقان علم و هنر چیره ور شود
بکتاش را مگر که دل او خبر بساخت
وانگه بسوی کاخ کعب با شتاب تاخت
بود آخرین رمق به تن رابعه هنوز
او رفت و بسکه ماند به بکتاش درد و سوز
از کشته پشته ساخت و سرو پا تن درید
تا برده ی بروی شهی تیغ بر کشید
زانو بزد به نزد وی و بیشتر گریست
درپای یار کشته شدن به ز زندگیست

در آنشب دژم که به حمام قصر او
خون می چکید از بدن ماهپاره اش
این ظلم بی نهایت انسان زروی جهل
اکنون که زیر پنجه ی جلاد جان دهم
یارب روا مدار که دیگر چو من زنی
یا ظالمان جاهل و بی معرف گهی
آنشب که خون رابعه از تن همی چکید
از درد نعره زد و بر اسپ بر جهید
بکتاش چون بر درگه گرما به پا نهاد
با آخرین نگه که به محبوب مینمود
شمشیر بر گرفت پی انتقام او
دور زمامداری حارث تمام شد
و انگه برفت باز به قربانگاه یار
تیغی به قلب خویش فرو بردو نوحه کرد:

** * **

گرد غبار گردش جرخ و زمانه ها
یا شعر ناب اوست که دارد چنین صدا
از سالهای سال و بسی قرنهای دور
در گور کرد زندگی و مرد همچو مور
تابد زروی مهر به فرسوده پیکرم
با شعر ناب و نغز جوانان کشورم
نام آوران علم و ادب آرمیده اند
آزاده گان دور زمن سر کشیده اند

ای بلخ باستان که نشسته است بر رخت
این یاد رابعه است که خیزد ز قلب تو
فریاد آن زنم که اسارت به ارث برد
با صد هزار آرزو و عشق و بس امید
باشد دمی که باز درخشنده آفتاب
باشد که باز تربت من گلشنان شود
میهن به خود ببال که در خاک پاک تو
وزپای کهسار فلکسای سرکشت

** * **